

رح دهه ناکسی اورا شماسد پس در رکاش دست اعداد پاسعداد۔  
در رکاب شاهشاه عمرو تازی و ماه آفرس ناکه رک هندی وی می آید  
و همگی رحمت سپه می نوشیده دستاری که شانه دهنده نامی است بر سر  
گذارده اند۔ همین حمدیده گفتم۔ بدست دروا سداهبان از آن  
دستا همیشه نمناک هستند و میدادند که نوشیدم ان دستار دهنده نامی  
کم و شرف در آن و فرماده می نگارند املکت نگو بدام کن داند  
اسحا برسند

عداد پاسعداد۔ ناسی خواهد گشت که در درگاه کوچک باغ  
هندوان بنام خواهد د۔ همین که این را شنید سرعت رونه  
گوشکی در ایاع واقع و رونه دهنده ای رده دا از این قسمت  
خدا و دروازه گردید و در راه بغداد که به بیخ شمدی که دشمنان  
ما سداه اری را برای شمدی چون رده (سال ازار) (۱) بغداد رهنمائی کرده  
اند۔ عداد برسند۔ درگاه دشمنان از گند پاسعداد۔ هندستان  
فرج هر مر که شد از بدین ماوی و مردنی هستند راسی دودار  
دباغ عداد بر آینه فر در د۔ ای آه مرد ناک ای بردان و مهرماه

(۱) سال ازار بنام رده نامت عالی جهل رور شکل شد و مکاره  
باللی، رکه از جن و عد و روه و مص اردگان کلاهی خود را و آسا  
می آو دد و معاملات رده صورت مگر و آحرین از که شکل شد خاندن و لند  
و آج ش چون رده عمار را که او ان را بنا کرد و مدار آن ریح و در  
عهد اسلام عمار چس و ممالک منه حرت گردید سه ما باغ خود را ارای  
اورد

تابناك چگونه ایرانی، آنها را از تخمه سواران و براك گردان بچنین کار، زشت و نامکاری تن در میدهد مگر از روان بباکانت خود شرم نمی کنند!

بهمین ارکید نرس ایران که در دیده مردمان ظاهرین بایستی نیکبخت ترین اهل روزگار باشد امشب در چشم غباد بنهایت فرسوده و خسته مینمود - همین که از صحن باغ و گوشك گذشته به درگاه پشت عمارت رسیدند شخصی تشومند و با ندادن پدش آمده در حضور ارکید تعاز برد و بهمین را که نظر بر وی افتاد تبسمی بر لب آورده بدون گفتگو با دست اشاره نمود و آن شخص گویی از آن اشاره داستانی برخواند زبرا فوری برگشته وارد اطاقی شد که جایگاه دربان بود و در را بروی خوبستن بست اما همس که بهمین و غباد جلو آن اطاق رسیدند او دستش را از درز در بدر آورده دسته کلیدی به ارکید نموده گفت: - ای خداوند دلبری این کلیدهای کجاست بر کمر و فرمای آیا من باید بعیرم یا خواب بند بشوم؟ چشم را توار بیچیده باشم یا باز بماند؟

بهمین خندان فرمود: امشب مرك ترا نمی خواهم بخواب هم مرو اما چشمانت بسته باشد!

غباد با حیرت بسیاری این پرسش و پاسخ مضحك را شنیده بهمین را همینگریست تا این راز را آشکار سازد - بهمین پس از آن که دسته کلید را گرفته مشغول گشودن کلون آهنی دروازه گوشك بود به غباد

گفت می بسم که از گفتگوی من با این مرد ساده دل شکست  
اندری این راز پرپیچ و خمی بست این نامرا نگوم - عماد پاسخ داد  
پرپیچ و خم بر از این ندانم است که این دربان ساده دل برای مردن  
دارد هائین و خمس و رحاستن از شما دستوری منم اهدا - بهم  
گفت داستان این مرد چنانست که زوری در احام شاهشاهی پور  
اندخت بر او - شب در های سراج شهرناری رفته آن جا حفنی  
و این کار سی دشوار بود زیرا پاسه او و دندمانان سراجی چاکران  
و کادگران را از برك و كچه چك می شناختند و در آغاز شام همه خانه  
ها را وامی کرده از کسانی که شب در اندرون ارك و سرا می حفند  
شاهی و حواله امادا نگاه ای خود را درون افکنده باشد چند  
ماز من دره از حساگرایی که در سرا به وقت نه راه (نقاره) میکوفند  
مردی بی روی را دیده بود که در من میگفت من ما حمله است و دام  
و چهره ای رسمی نه من می است

آشب ساعه هان خوشن از خانه او سراج گرفته بند سراجش  
به موی آوار دادم چون مروی آمده نان خوش و مهر او از او خواش  
آورده حب و آرا کلس اما شب من و آگدارد و مردی گراف سید دست  
حقی سرفه گفت اندام شب در سرا حبه نه نهادن یکاه برای واحد  
نه ره آماده ناسد سراجام چندین دمار در او داده خوش را با  
باراز کار گرفته از همان دری که سره بواران درون سرفند من سر  
دستم و همان خانه ای که آن می در سراج داده بود درون شده و یاسی

که از شب گذشت چون میبایست یکی از خواجه سرایان را که همراه ما بود از آمدن خوبشتن آگاه سازم بآستان اندرون شتافته آن خواجه را دریافته آنچه گفتنی بود گفتیم و هنگام بازگشت این مرد که سرهنک یاسبانان شب بود به من برخورد گفت: - تو مردی تبیره نواز و بیوزن هستی در درگاه اندرون چکار داشتی؟ و بدو تن یاورانش فرماد: مرا بخانه او ببرند تا باز آمده و ارسی نماید من که دیدم کار دشوار خواهد شد باز گفتم: سرهنک نزد من رازی شگفت میباید که اگر یکدم پای خوبشتن رنجه داشته به کاشانه پوشیان بدانی تو را آگاه میسازم این مرد بادو تن یاورانش به کاشانه من آمدند و همین که بدرون رفتیم در را بسته در یک چشم برهم زدن هر سه تن را نامشت و لگد خوانانیدم و این سرهنک را که از مزاد کلدانی و خود را پهلوان میشمرد با کمند باندو تن بستم و چو بداد و فریاد میکشیدند آن گونه ایشان را غلطانیدم که سرهنک در زیر یاورانش افتاده ناله در آمد و گفت ای جوانمرد مرا با این شکم بزرگ از زیر بار برهان سوگند یاد میکنم تا زنده هستم هیچگاه از فرمات تو بدر نرفته بگوئی بمیر بمیرم همان بماتم و در خواب و خوراک هر چه فرمائی چنان کنم و از آنجا که فریه و شکم گنده بود دم در سینه اش مانده جانش بلب رسیده بود و چون ناله و زاری بسیار میکرد مرا دل بروی سوخت و آن هر سه را از هم جدا کرده بدرون بستوئی که آن کاشانه داشت به زندانشان افکندم اما از خوشبختی پیش آمد چنان شد که فردای آن روز پورا بدخت

بفرودم بهاب گفته رفته کارها بچنگ افتاد و هر سه را آزاد ساخته هر کدام را بر سر کاری گذاشتم و از آنروز تا کنون این سرهنگ را که دیده بر من میافتد بحسب می پرسند که باید بمیرد یا زنده ماند ؟

حواستگ لب ما حالا ساد می آورد که این داستان بهمین مربوط به آن روزی است که در لباس میزبان داخل بقاره کونان بود و در ابتدای حلد اول نگاشته آمد - هنگامی که بهمین افسانه اش را می گفت از دور صدای هم اسب شنیده شد و دمی پس از آن چند سوار در تاریکی پدید آمدند همس دوان مش رفته همیشه نوس سرکش و بارنگر آرم میدخت دادند را او بر زمین نهاده نماز برد آنگاه رجاسته دهانه اسب را گرفت و در این هنگام ماه آفرین که در آغوش عباد از اسب نهاده شده بود نیش خورده رکاب شاه شاه را گرفت و آرم میدخت در بهات حلدی و چنانکی از اسب بر زمین حست

بهمین به شاه شاه عرص کرد - خداوند سنده اش را شرمسار فرموده و سندانم با چه ربانی از این آهنک شکر دی شهر بار نه به سرافراری حابه راد اندم یافته ساس گراری بنام

- شاه شاه پاسخ داد - بهمین ما از حامشانی های تو نید و آنگه هم و امروز آنروز بست که ما آرام گرفته سنگینی کارها را بردوش تو بهم اینک خانه ای بنامه نمای تا بکده دور از چشم های گرفته در پیش آمدها گفتگو کشم - بهمین به شاه فرمان لری سری هم کرده پیش افتاد و آرم میدخت از دنبال وی روانه شده ماه آفرین و عباد با

عمر و تازی و مهاجرت از پس سر رسید و در عقب همه مردی در لباس  
چالاک (عماری) هر سوده و عمار آلود می آمد چون وارد کونک شدند  
بهمین بدست خود دروازه را بسته شاه شاه و در آن راه قسمتی از  
کونک هدی ارد که کما می آورده بود رنگی و سگرب فرو مانده  
بود و بعد از آنکه چند بلبه بالا رفتند ب رنگی آنکه در وسط عمارت  
واقع بود از کف گشود و این دره دالایی باز میشد که دو طرف آن  
اطاق ها واقع و خود دالان به نفعه ای منتهی میگشت که سقفش گسندی  
بر رنگ بود و تالار بد رانی عمارت شما می آمد عمر و تازی هدی آن  
عمار را گرفته یکی از مشعل ها را که در دو سمت دالان بود بر امر و حقه  
شش افتاده در دوزخ دو سه ناله از چراغها آ که با جمع کافوری  
می سوخت روشن کرده و بهمین هم رس رس در که عمارت سر  
رسیده شاه شاه آرزو مندحت بر درسی شناسد کار در آن را سر و زبان  
داد بر جای خود نشستند

پس از آن که زبان هدی هدی چه در آن آمد که رسید شاه شاه  
آرزو مندحت از سخن گشوده فرمود ای دوستان من در این  
انجمن از مهمتری و کهنتری و آژن مدگی و حدابک و خواستیم  
شایی باشد و من برای خویشش دلس گوشه آمده و بتوانم ما شما چند  
نسی که در این مرور و بهجت رنگشته از میان هر ادان هر از مردم  
به راستی و درسی شما حقه و دوستی برگزیده آن چند ها را از  
دانه های درونی خود گوید که در کسوس هیچ آورنده ای را بر آن

آنکه می سوخته است - در آن هنگام به عمرو ناری بگریسته فرمود بر حیر  
بره بهلوی درگاه گوشک مهر خان را چشم بندار که اسك از راه میرسد  
عمرو که برحاست بهمین هم با اورفت که منادا اذیده بانی برآورد -  
چونب این دو سرون رفتند ماه آفرین ردك آور صدحت رفته  
المجددی آهسته از روی شوحی گفتم - راستی گف شاهشاه ما  
نگاری دشوار بر از یوانائی مردمان اجده - دهد مگر این آسان است که  
آب را آتش و بکجای گرد آو بدما دو هم چشم را که هر کدام  
آ و منداست سبھائی درغای بان خان مشا در هرگز و بچك حرحوض  
را می تواند تا سن دلدار ردك بد چس و راه ورم دل ساحه اند  
نه ماری - ناوری اندگر رستن دسی - نسد آنا این شکفت انگر  
سب نه همس ر منگرم دست دوستی - و عمره منکشاند نا آ - که  
آشکار است که د آس رسك می سورد و عمره ر همجان است -  
آر و مندحت احدی و عگان باسجد ای - آه - دست ا دلم  
ردار که بچ روی اب شمدن این سجدان را دادم مردم مرا - بسند  
من حوام ما و ال نام از نژاد اردشیر الکن و حه شمس شهشاه  
ارام و ان همه ای دلی شادمان دشه ش همه حاشی ورامش و  
وش اشم ار چک و سرائی های حوس آمد گوان د ا و س ر و  
گذار دانا حنگان ش کام نام شب و روزم رام و سره د ک داما  
بوجود هر چند ناره من ردك شده ای بهتر مندانی که دورونی و دروع  
دی و آتری رکن و سرائی گروه که دم بدم سروشت امرا را را به

و تیره نر میسازد چگونه جان و روان مرا درد ناله و اندوهگس کرده نشانی  
از تری حیوانی و شادایی در من نگذارده است، تو بهتر میدانی که شب  
های دراز را با چه اندیشه های جان نریسا بسامنداد برده و روزها را با  
چه گشش و کوشش توان سوری بشام مرسام و آن که منستی همس  
و عمرو بجای آن که بهم رشك رده در پی آر و نگردد نگردد  
باشد دست دوستی هم داده اند از آن است که هر ده از من  
نامند مگر منده ای که دورن همسر کمرد و اماك (۱) نگردد  
چون شهرشان مرد برك همچشمی و دشمنی زده دو اماك هم  
مرد مرده شوهر خود می گرد برك و همچشمی تا رسر سود جهان  
اسب و مهر ران اما مهر ران آنگاه همچشمی آه رند که  
دگه دل سوی یکی ، شد و دیگری از آن رخسار دار کرد حر آن  
که اسب دو جوان مرد ه چنگاه ه چنگام روی دل آوری در من  
د د وی مهر و مره دلرانی از سوی من جشده اند

ای دوست من ای ماه آوری ، مرا رنگی ندان اندوه کوبه  
اسب که از مهر و دوستی حرورش شمال آ را هه ، از حر می حیوانی  
حر برك سرس را حیوانم ددا من گردس هه ، اکومی شناسم  
ه ه ام که آرادن بندوسه هه هه بی ورد

ماه آفرس اسخمان آر مدحبت سحت اندوه من داشت و قطره  
های در شب اشك در دیدگاش کرده رگوبه هاش فرو غلطند گشت

(۱) اماك ماهی و سی که در طهرات بود میباشد



ای شهنشاہ جوان بخت مگر راستی او رمزدیاک و امشاہ  
سیندان نکو کار از کشور ایران رو برگردانیده ابد و روزگار ابرانیان  
سوی نیاهی رامیما است که تو بدین گونه نومید و مژمان گشته‌ای...  
در این هنگام آواز همین شنبده شد و غباد که چون ماه آفرین  
را با ملکہ در گفتگو دید همراهی آن بیلک تازه رسیده از شبستان  
سرون رفته بود باز گشته دیگران بیزبشت سر او بدرون آمدند و  
مهر جهان کیس سفید آزر میدخت که با وجود سالخورده‌گی هنوز آثار  
دلری و نیرومندی در اندامش پدیدار بود در پوشاک بکے سواران  
که وظیفه خبر گیری را در سپاه عهده دار بودند پیش اوستان سر رسیده  
غبار موزه هاش را در درگاه تکانیده نزد شاهنشاه آمده‌بای وی افتاد  
و گوئی از مدتی گریه در کلبوش گره خورده بود و حالا ناز شد زیرا  
بی خودانه ناله از دل بر کشید و زاری او همه حاضران را بیمناک ساخته  
برقت آورد و هر کسی پیش آمد تا گواری را نزد خود چدن میزد  
عمرو که سبب بدبکران قوت قلب خود را نگاه داشته بود نازوی  
مهر جهان را گرفته وی را از زمین بلند کرد و آزر میدخت آن بدرزن  
را بهاوی خویشتن جای داده با رنگ پریده و آوار لرزنده گفت :

— مادر جان گریه مکن که من خود آنچه را شنیده‌ای از پیش  
میدانم روزی نیست که شام و باعداد چندین مرغوا ( فال بد و تطیر )  
سروشتمان را بمن نماید همین دیشب بود که جفتیر مرغوی بر نام خوانگام  
همه را میگرفت! رنگ‌های ترکی من چندین هفته است که شاه گاهان باسی از

شب را روزه می‌کشید و می‌نماید سه گلاغ میاهی که در چنار باغ  
دیر آشیانه داشتند هفته گذشته نزدیک شام در جلو منجره شستان من  
هر کدام سه بار بانگ زدند سپس پریده جوجه های بی بالشان راه  
بوك خورد برداشته آشیانه را ترك گه سمدر این واحمه آنیرکان دیده اند  
از همه هویدا تر این مرتو حویسی بود که امروز مهر نادان بر  
سر جهایان بر تافت ا دوست که مع بیش پس را از کرمان برد من  
فرستاده بود تا چیری از آسوده به بند و نکوند همین که موی  
امرواش را بالا کشیدند و پوست مرا سیند گمت ای پادشاه جهان  
در شهر دایتخت تو و شره در این سرا که بشمس شهر ناران است من  
هار و مورچد و اوان یافتم و بس خود و برای کشو مرا سان می  
دهد مگر مؤبدان ، اچه افزاده است آسه این حوران بلید رونه  
هروبی نهاده اند ا

من ا هم که سندان دم دار دیر رسیدم - در دجا داسی که مار و مور  
در این جا هراوان شده باسح داد بهرمای کنار جوسار را کاوس نسد  
و چون کار بند گمته مع درست آمد در بر در هر گوشه یه ازی حفته  
یا تخم هاده بود ا همان مع سکمت تا آن هنگام که کشور رونه  
آنادابی می رفت مؤبدان و معان باهك آهنیس چوب دستی خود  
تخم دار مور ر بر می افکندند اما امروز هرئس ار راه و روش خود دست  
کشیده است جراهرمس نه کار که راه جوشمن می رود  
مهر جهان که نا گرفتگی بی اندازه سخنان شاهنشاه را میشنید

گفت :- ای بواذۀ اردشیر بزرگ اگر مرا اندوه فرا گیرد عاقبت شرمندگی  
 بیست که رمی پیرو فرتوت هستم اما آن روز مناد صکه مانند تو  
 شاهنشاه بیروندی سگ پیره زبان بر خود گرفته در برابر نانکاری  
 های جهان خود راست و ربون نه ایبد و از پیش آمد های روزگار  
 شکسته شود بوتره که اکنون چسری حر سخنان باوه و بدبختی های  
 می پایه مثنی معان و سالجوردگان در میان بیست - راستی که من  
 خود را باید کننده پیری خرف و نادان ندانم که از هیچ و بوج  
 درد مند شده اشک می دارم آرزو دخست که میدید گنس سفیدش  
 می خواهد تا این حرف ها به وی دل داده دلیری بخشد گمت .

- خوب مادر من حویشتن می دانم که راده اردشیر و از نژاد  
 راد مردانی هستم که بای بر سر سپهر نندهباده هیچگاه در برابر گردش  
 های چرخ نرسوده اند و بر آن انداره داش و بینش دارم که  
 ساوه سرائی و رای حرفت شدگان حویشتن را سازم اکمون تو بار  
 گوی که آیا آن کهد را دیدی و در یافتی آنچه در سیدی و چه ناسخ  
 داد ؟ - مهر جهان گمت هو روز دیش در گاه عار او ماندم تا روز سوم  
 نامدادان که کهد در عرار دوه روی نخته سگی بر آمده حاکم پهناور  
 سورستان ( ماحه سواد عراق عرب ) را در با و آفتاب رحشان را  
 که در کار بر آمدن بود الای سرگسته نتماشای آفرینش و دهنمه  
 و پرستش آفریدگار از خود بی خود گشته بود من آرام آرام بر دیک  
 وی رفته ناگهانی از پشتش چرخیده بپایش او تمام و او هر چند

بصفت باغبان شد در آن که فرو می های من رسد مهرس آورده بر سر  
کرد و من دامنم گفتم

من بس آمده بودم در آن گدوسه ای و یک  
نه برو خورشید که در آن هرگز او باغبان است وی بجهت و سی  
فرمانده است و چون بودی گام کنی موحد و ده ده  
چه منکند که در م روس گسب و گسب عرس ندی (رعیدی)  
بر آمده که هر ا ارحه بد آن گاه فرود ر دیکر رسد و سی  
آن ددم که گرد خود می چند و در همس با گاه وار که بد را  
س دم ده فرمود تا و گزیرا که دیگر چای در من  
جو می س د من چون دنده در آن آس فر رد مردی در  
موسد با را ان محسوم آمده همی خواست د گاه و ن حسد و ن  
آد و و که ر فرار بخت سده و تی ره ی س در ر نسبت د سی  
آر و او ان اد گاه در رسد و ولای ره رسد و مرداری  
فشارده و حی ان همس امی ددم که سمسر کسیده و جو سس را  
می کد و همس دوسه و ری که در ان س گد آمده دهمه در  
دوسس باوری همس با گاهن از نسبت او ن گروهی ار ن را  
نگرسم که چهره آه و دد و دام ما دده رود و مرده ن ورم  
لال و نام گنک د

در ان جا مهر چون خاموس گسب اما ران و بره اوره بدجهت  
اصرار کرد و کس سده چن گسب - آنها را ر دم سح

گذرانیدند و همیسه توافقادی شتر سوار تازی آرادانه بدرون آمد و  
از چشم و دهان و گوس و بینی و ارموی اشترش خون میریخت بدان  
گوسه که ایوان برادرهای خون فرا گرفت و من میدیدم که خودم و  
همان مردمانی که تورا تپاه ساختند همگی در خون فرو همی شدیم بجز  
این ماه آفرای و عبادکه کشکولی در دست داشت و کاسه کاسه خون را  
برداشته از پنجره سرون عار بخت گوئی میخواست در ما را ناکشکولی  
بمشکند<sup>۱</sup> من از بسیاری سم و هراس از خود بی خود گشتم و در همان  
هنگام میدیده که شترها و تنزیان گرداگرد عباد را گرفتند اما چشم من بسته  
شد و چون در وجود آمدم سرون عار در دامنه کوه بردنك چادرهای  
خامس به ده و چادر زب تازی دند که بر اسر بسته بودی داشت  
بار گشتم

### فصل هشتم فتوحات اعراب

مهر جهان به داسمان ر به انجام برد همه ناران را بدسه های  
بیره فرد گرفت و آوردند حب ما بشای گشاده و آر مش که بهادی او بود  
به عباد بگرسته گفت مهمم از مع چسری شنیدم که سخنان  
مهر جهان می ماست و چنین می مندازم که در کار قناد راوی شکست  
بهفتا باشد<sup>۱</sup>

این فرمایش شاهنشاه چنان در قناد اثر بخشید که رنك از رویش  
برده و خواست چسری بگوید سواست زیرا حوی بر روی و بروك را دگی  
وی را ر گفتم دروغ شرمنده میداشت و راسی راهم نمی خواست آشکار

— زده حالت عمرو و ماه آفرین بر بهمن هموال شد و آرزو مندحت نه  
روانی بر فرسنگ ز هوشی سرشار داشت از پرشایی حال آبه کمای  
برحواد ۱۰۱ در آن هنگام جستجوی حقیقت را صلاح ندانسته ریشه گمشو  
را تبدیل کرده فرمود — سر رسیدن مهر جهان ما را ز برداختن  
نکاری که برای آن گرد آمده ام بار داشت

اکنون از بگریزهای صهرا که بر آ روی می گردد وامی گذارم  
لا هر چه او بر مرد نکستا حوآهد چنان شود و می بردارم نگار خود و  
آن نیست که چند روز پیش در جوان مرد نازی (اشاره به عمرو) ما  
آنگهی داد که می تواند براد خود مثنی پو ح نه سنای که اسمار  
سر و ان رول سناه ناری شمار آمده امر و اهمی سناه بن است  
نامه ای گاشته او راه ترک دشمن و جان فشایی مانحواد و ارا بن راه  
در لشکر اسلام دوروئی و پرشایی اندر د ما با حشمودی رای عمرو  
را بدرفتارم و او را فرمان کرده هر چه رود بریدن کار بردارد این  
راهم اکنون که نگاه ای در میان ست و همه شما دوستانند ما  
گفته میگذاریم که در شاهنشاهی حواهر با حدارهای دوران دحب ای  
از کار برداران شهر ناری آگاهی رسیده بود هنگام جستجوی مردی راهگذر  
که از بردنک از روی ابرامان می گذشته بسته ای بحسک افتاده و در  
آن بسته نامه عمرو ناری نه برادرس مثنی چشم رسد که فرستادم تا  
آنچه نایست نگار مندبت

نامه عمرو را که حه امر ما برحواد بسیار پریشان گشت اما

بمانشان اداد و دو روز پس از آن رخت از جهان برکشید

اینک شما با خویشتن می اندیشید آیا نامه عمر و چه بوده است که شاهنشاه پوراندخت را از زندگی بومید کرده است! - نامه عمر و پس دراز بود و از آن نمودار می شد که این جوان مرد تازی (بادست عمر و را نمود) برای هم کیشان و هم ترادان خود کار پژوهندگی (جاسوسی) را انجام میدهد عمر و نوشته بود کار کشور ایران و خاندان ساسانیان و پیران تر و پریشان تر از آنست که ما را امیدوار یا ناامید سازد در ماست که آن چه را برای فیروزی و فرخندگی مرز و بوم خویشتن سرار می دانیم هر چه زودتر بجای آوریم ... در میان دربارمان دو تن همدل یافت نمی شود و در این هنگام که مسلمانان از سوئی و سرکشان هندو و خزر از سوی دیگر لغارت و یغمای کنگاره (سرحد) ماختر و خراسان - رگرم هستند بزرگان پانخت شب و روزشان به آزار و گزند رساندن هم دیگر میگذرد - آن هفت خاندانی که هزار سال است پایه تخت و کلاه و پایه آبروی شاهنشاهی ایرانند امروز بجان هم افتاده سه خانواده بزرگ که نخستین (مهران) دومین (هرمزبان) سومین (سورن) نام دارند ما بسیاری از هرزمانان و بزرگان دیگر هوا خواه پادشاهی شهراده (خشایب بنده) میباشند و سه خانواده دیگر که (کشواد) و (قارن) و (اسفنددار) هستند برای یکی دیگر از شاهزادگان ساسانی که فرخ زاد نام دارد می گوشند - خانواده هفتمین که بهمن جادو نیز از ایشان است برای آزد میدخت

خواهر پوران دخت جان فشانی می کنند در میان بزرگان تروهی  
همراه آنانند و هفته پیش همین نسته هوا خواہ آزر میدخت روز  
روشن در پایتخت آشوب بزرگی افکندند زیرا بانوی آزر میدخت فرمان  
داده بود هر کسی را که در شهر یاری برادرش شیرویه از نزدیکان  
دی بشمار می آمده دستگیر سازند و بدیوان داوری آورند تا پژوهش  
و بررسی شود و آنهایی که شیرویه را بکشتن هیقه برادر جوان او  
و شهزادگان دیگر سرانگیخته اند بدار سزا بیاویزند

— فیروز نام که از بزرگان کشور و وزیر شیرویه  
بود گردا گرد خانه خود را مردان رزم آزما گذارده شب و روز از بیم  
آزر میدخت آرام نداشت و دوستاش شهنشاه پوران دخت را گفتند که  
هرگاه خواهرت در پی کینه جوئی باشد مردمان همان کار که با بدرت  
سریز کرده اند نیز خواهند کرد و پوران دخت هم خواهرش را دستوری  
بمیداد جز آنکه بکروز ناکهانی هوا خواهند آزر میدخت همگروه  
بکوچه و بازار سیفول رخته باشد مشرهای آخته هر کسی را به انباز  
بودن در خون شهزادگان بهتان میزدند از دم تیغ گذرا بده  
خانه فیروز و وزیر شیرویه را بقما و خودش را با بسیاری از چاکران  
و کسانش بکشتند! و تا آن هنگام که بزرگرمدار ( رئیس الوزراء )  
و سرکارداران کشور سپاه فرستادند آشوب گران کار خود را کرده  
بخانهای خود رفته بودند!

در اینجا غباد خندان بعمر و نگرسته و به آزر میدخت گفت:



چنین بر می آید که دوست گرامی ما عمرو، مدرسی از گذارش کار  
ها آن هنگام آنکه بوده و گریه برهان و ریشه این پیش آمد ها را می  
نگاشت. بلکه فرمود عمرو نامه بس درازی درشته بود حر آنکه من  
سخن را کوتاه نمائیم زیرا چهر های بسیاری در میان است نه بایستی  
امش - گفته شود - عمرو در امة خود خوبی نشان داده بود که شهید  
بورادحت هر چند رای مریدگی ایران و جلوگیری از آفتها و بدبختی  
هائیکه سالی درو رانان می آورد اندیشه های نامند و آرزو های مگو  
دارد حر آنکه و بهاوی نماید است و از دست رنکه پشتبان دارد  
هیچ در خواست آید - خواهر با حیدار ما که خود را گذارش کار  
و آمده ایران آمدند و در شهر ده حشیح آمده که نامه  
شوهرش را گرفته و در خدمت او مع و گفته سی چری برفت از  
رندگی جان آمده خود را آورده صاحب من که مة عمرو احوال  
داستم که بن دردن حره - حادثه و مرید بسبب در آن شایسته  
بدخواهی او - اید - اید کار داران و دشمن دادگری  
که مریدشان رسد تا که آمده اند می می آن نه بدسنگاری عمرو و  
آزار وی فرمان دهد - ان امانه که دل گرمی وی برداره و سر  
کوره (ناحیه) حره و حنگام ناربان سرکار داران داد گر و دسکار  
برسم و چنانکه همه میدادند آرام آرام عمرو را در حرکة دوستان را  
دار خود در آورده و پس بهادش را در رده براد من می بدرفتار  
ایستک اس مرد امی بسند (اشاره بباره وارد عمار آلود) مهر داد

چا کر جامعشان ما است که نامه عمرو را سرادش رده و اکنون از  
اشکر گاه ناربان بر مگردد هم که مهر داد بدو باز رسید من بهتر آن  
دانستم که ما بودن از گد همس و دیگر ناربان باسح مشی گشوده شود  
و از گذارش و دانهای حدك . کا های آن ساعار آگه آگم - بلکه  
آدر محدث در اسحاق - محسن مهرداد اشاره فرمود و از ناک سته ای  
بعمر و داد که او بر گشود این امر در پوست هو نگاشته شده و سخط لحمی  
بود که عرب حمره و واحی و المهرس دان خط می نوشتند و با  
خط بهلوی که مشتق از آرامی و معمول ایران بود آنقدر عاوتی نداشت  
امه بران اری نوشته شده و در افع آن عریضه ای بود که مشی به  
آستان شهبشاهی عرس کرده و عمرو به رحمه همان عریضه پرداخت  
که ما نسب اهمیت مطالب ماری امروزی نقل میکنم تا کاملاً  
روشن باشد

به آستان شهبشاه گردین پناه داور داد کر ورد آفتاب و همسر  
ماه آزر محدث حمره از نصرین بندگاش مشی پور حارثه شبانی  
نامه جداوند رانده این سده که او مهربانی خویش را در من می  
جواید رسید و دانستم که داد گسری شاهنشاه با داره ای دل و برار بوده  
است که احسان و ریاض خود را آماده خدمت گد اری ساخته  
بدنه را بیز همراهی جوایده است اکنون که چنین است سر او را  
بمدانم بش از این راههای ما در آستان شهر بدی پوشیده ماند -  
ای شاهنشاه بی همال دان آن جوانمردی که خود را عمره پور

حارثه نامیده شاهزادهٔ نسی لخم و نسی عدی یعنی سعد پور نعمان مندر است که پدر نزرگوارت پرور بربر در ماریان آن بیگنامه را با او دکرد و اکنون این شاهزاده چنین کینهٔ جانگ-رائی را ~~که~~ باید جای هیچگونه آشتی در میان او و دربار تسیعون گذارده باشد نام راد هری و ملک شناسی فراهمش کرده در پی همراهی و جان فشانی بر آمده است اما در هم آید که بیشمندان دربارسی در بسیار دوستی و درد رسی ما افتاده اند ۱

حاندان های و براد مندرمان یگانه دیوار استواری بودند که تارهای ناده و گردان و نگار و ارتاحس کلاه های ایران با هم داشتند و هیچکس ند دارد که از آغار شهشاهی ساسانان تا کنون یکی از پادشاهان این شاهزاده نمرین باکاری (حیاتی) در ماریان ایران اندیشیده شد این همه پس از کشتن ملک نعمان از آفتاب کشور داری حسن را و از بود یکی از فرزندان ما تراوانش را بر بخت مشامد و مرده حمره و نازبان آن نوره را دلداری و دنگرمی دهد اما کار ۱۰ این دربار گوئی میگویند ملک ناره تاروان نسی اجم بر ر - ه رحامد زیرا بجای پادشاهان بررک اناس پور بود را بررانی ۱۹۱۹ و بررکان و مشامخی که راد و حاندانان بر او برتری داشت هرگز باس حواری ن در بمدادند و سر بر سر قیانه نسی شیمان ساه فرستادند و ما را با گریر ساختند که بنام آبروی نسی و حمیت عربی شمشر از پیام بر ~~کنیم~~ و سپس از بیم

آن که مبادا دربار ایران باز از ما کینه جوید و هم از بسیاری ستم و بیداد ایاس ناچار ترکان چند عشیره بنده را بمدینه فرستادند تا بدین اسلام گرویده از مسلمانان ناری و یاروری نجوم و ما چند تن از بنی شیبان و از بنی بکرین وائل چون بمدینه رسیدیم محمد (ص) بدرود زندگی گفته ابوبکر جانشینش شده بود، هر چند نخست سادگی و بینوایی مسلمانان همراهان ما را نوید میساخت اما چون رویه مردانه و مکانه کی آنان را دیدند همگی گرویدند و مسلمانان ما را برادر خود خوانده در انجمن هائیکه هر روز نزد خلیفه میشد آئی، اندر آن ما را برای جنگ ایران و روم می شنیدند و از معلومات ما بهره بردند و در فرجام پس از چندی مرا ابوبکر فرمان جهاد داده سورتانست (عراق عرب) باز گردانید در آن هنگام کار آشتی ما در آسمان بود زیرا اسلام در این سامان راجز قبیله خودم (بنی شیبان) سیاه گری بود مگر آنکه در بار تسیفون از ما دلجوئی نکرد و از سوی ما کینه پس از چند ماه خالد پور ولید به سرداری با ده هزار سیاه آمد و در سرها از دست ما بیرون رفت زیرا من زیر فرمان خالد هستم -

گذشته از این هیب است آنروزیکه دستوران و زرگان در و شنیدند خالد سحره تاخته دو بست هزار درهم باج است دادند اما اگر فرستاده پیشی می گرفتند اما این چنین ندادند و نثار کردند من در همه سواد تا جزیره کروف خود را نموده بیم و هراسی را نثار کردم فرورد و در جنگهای بهمن اردشیر (ولایت اناه) رفتم

(بهرین) و در حنك استناد (كرج میان) چون لشکران  
ایران حر نگهبانان شهرها بودند شکست خوردند و این شکستهای  
خرد بر گناهی مسلمانان و بیم و هراس اربابان آورده مردم هر  
کوره را بر از ماتحت و پید ساحت و این سده چون میدانم کار  
پرداران بدان گوه که نابد و شاید گذارش جنگها و رزمها و ناکاری  
های مرونان و ناکیران را سانه دهمیم شهشاهی بر ساید موثا تو استه اند  
راستی برده کشنده اند در احام این نامه هر چه را حوشتم بیچشم  
دیده ام مسگار و امیک که شاهزاده و خداوند راده من سعد مندر  
خواستنه است در راه شهشاهی سلیمان و فرزندگی ایران حاضمانی  
گنیم این سده سر بهمان گرده میبوم حر آنکه سه نمان دارم که  
د میان نهاده و برای سوار ماندن آنها سوگند خوردن شهشاه  
را حواسار من حجت آنکه سعد مندر ر حای شمن ندرانش ساخته روانه  
حیره سار و اناسی دو وسعه را رکارد ای میرانی این سامان بردارند دوم آنکه  
در کارها شاهشاه حوشمن و ماسو و ماند و در میان ماوش شهشاه هیچک  
از دندران و کار برداران ما رر که در مدار مناسی نباشد سوم آن که ناح دو ساله  
حیره در اراء و اوها نیکه سپاه اسلام گرفتند حشیده شود و ناصد هر ار  
دینا برای آماده ساحس مساه و نیش گیری از مسلمانان بردارند

در برابر این سده و دیگر هواخواهان جادان مندر مردمان تاری  
را بر من اینک سیرم تا مسلمانان را در روز شمشیر از حاکمهای خود برانند  
و سر زبانان ایرانی در دیگر شهرهای سورستان همس گونه رفتار کنند

و پیمان میگذارم ، با هنگامی که آن شهشاه حواسحت ریخت ساسانیان  
ستوار باشند از سدگی چتری مرو گذارم . عهه مشی که با بچاه  
رسید ملک که آه سردی کشید چنانکه همگی شدند و پس از اندک ادبته ی  
عمر و گهت هر چند مشی در نگارش این نهار از سجنس ده نام  
بر بحث باشم سدگی مسماند خرد صندی کرده حر آن که در بعم آید هاسند  
شما مردمانی ایران پریمی خود را بود با خود من نبود کمند شاند  
گروهی مرا بیادشاهی معواسسد نام او شده آنگاه شما مردم گو  
برادرمه را با ایران را ناری خواهد کرد و دروازه سه سان اید  
در گهای شما است بر روی دشمن خواهد گود

عمر و از سجان آرمند و حبت شرمند شده سلی که می دست  
نورس حواست و دیگران بر او همراهی کردند پس همین رای ملک  
ادبانه بشهاد مشی برسد و آره حبت با بچ داد من را  
آبچه را که او نوشته است بیدرمه هم هم همداسانی حوش را  
آشکار داشته و مس از گهنگوهائی هزار آن گدرد و در دار بر گهر مداو  
( صدراعظم ) و واستر و شاسالار ( وزیر مالیه ) و دوسرین در سهندان  
با چند تن از یادوسپانان ( والی های ایالات ) در حضور همی از شد  
انجمنی شود و طرحی بر برد که مردم آن شهره که در سرف نار این  
در آمده اند بر مسلمانان بشورند و برای هر شهری نامسه سماء نگامه  
اهالی روانه سازند از آن پس شهشاه آرمند و حبت از کار پردوای های  
دشمنش سخن رانده دوستانش را در سب و دسان فرج هر مر و دیگر

یادان وی آگاهانید و در باره جلوگیری آنان رای باشندگان اجمن را در خواست ماه آفرین گفت : — چونکه آن نابکاران هر هفته در خانه زهره که هم خانه خود این کمینه است گرد می آیند بهتر است دسته ای لشکر فرستاده شود همگی را دستگیر سازند تا از گزاردشان بیاسائیم آزره پدخت پاسخ داد : من خویش میدانستم و قباد نیز که بدبیری آنها بر کزیده شده مرا بیش از پیش بیاگاهانیده است جز آنکه ناپد دید آیا از دستگیری آنان هیچگونه زبانی پیدا نخواهد گشت قباد گفت : — هر چند مرا سوگند داده اند که راز ایشان را پوشیده بدارم اما چون سخت آنها من بد کرده تابودی مرا خواستند پیمان ما شکسته شده اینست که اکنون هر چه بتوانم برای ویرانی آنان مگوشم چنانکه آن که ناپد دانست کار این گروه ما دستگیری یکی دو سه تن انجام نمی پذیرد جز را در همه شهرها در میان مرزبانان و بزرگان دیگر هم دست های بیرومند دارند که تا اینان را گرفتار سازم آن ها از فرجام کار خویش بیمنانک شده سرکشی آغازند و دشواریها پیش خواهد آمد رای من آنست که ما ایشان چندی هم بهواری بکنیم تا چنگ تازیان پایان رسد و کار کشور سامانی پذیرد آنگاه بنکریم که چه باید کردن بهم با غاد همرای بود و اما عمر و خود را اندیشناک نموده میگفت : — بیم آن دارم که ایشان در هنگامی که سپاه از پارتخت دور افتد و هیچیک از ما شدگان در آستانه نباشیم گستاخی ورزند و رشته از هم بگسلد گفتگو بدراز کشید و در بابان سخن پیمان نهادند که کنیز هندی ماه

آفرین در حالت زهره بماند و غباد بهمراهی بهمن بمیدان جنگ رود و عمرو نیز نژادش آشکارا گشته پادشاهی حیره فرستاده شود اما هر روز یکبار کنیزك ماه آفرین را که نزد شهنشاه میماند از گذارش کار دشمنان آگهی داده ماه آفرین برای غباد و شهنشاه خوبشتن نیز برای بهمن نامه روزانه بنگارند و بهمن از اردوگاه خود تا پایتخت در سر راه فرسنگ سواری بگذارد که نامه دربار نوشته وی دست بدست بزودی بیاید و برگردد و در انجام سخن گویا دوستان چنان دریافتند که بهمن را با شهنشاه سخنی هست از این رو همگی خود را بکناری کشیدند آنگاه از کبد جوان بریا خاسته سه ملکه گفت: ای شهنشاه گفتگوی کارهای کشور بیابان آمد و شب نیز در گذشته سپیده بامدادان در کار دمیدن است آیا در این هنگام که فرشتگان آسمان سرود مهر می سرایند در این هنگام که هزار دستهای گسلستان برآز و نیاز افتاده زمزمه هویان یزدان پرست دوستایش او و مرد بزرگ هر خفته ای را بیدار و هر دل افسرده را بشور می آورد، در این هنگام که تیرگی ها از روی جهان رخت برسته پرتو مهر تابنده دل و دیده مرهمان را روشن میکند آیا نیایش و ستایش این کمترین بنده خویش را خواهی پذیرفت ؟ آه! زمان لال باد اگر چیزی بجز يك سخن امید بخش از تو بخواهم - آیا دستوری میدهی که در دست خنجر خود بنویسم: (بهمن بنده زو خرید آزر میدخت !)

آزر میدخت را از سخنان بهمن چهره بر افروخته گونه هایش



چون گل سوری سرخ شده می‌کوشید پس از آن گفتگوهای دراز و  
افسردگی بخشی که در انجمن پیش آمده بود اکنون یکرنگ برشگفته  
ای بخوبیستن داده باشد و با لبخند مهر آمیزی فرمود او! بهمن من  
کمان میبرد به جر در آوردن انهمه دشواری ها که رو باری ما  
گشته است تو همیشه دیگر بخوای داشت راستی روان جوانمردان  
را نب و توانی برنگ است. اکنون چه جای این سخنان است که  
مدگونی - بهمن را آن سرزش نرم و دابرا نه بیش از پیش گستاخ ترد  
و مرگشته آنسوی تالار را نگریست که دیگری آنجا باشد و چون دید  
دوستان بیرون رفته اشان را تنها گذارده اند در پیشگاه شهنشاہ بر  
زمین افتاده چهره اش را مردیک بیم چکمه آزر میدخت بر زمین  
سائنده اشکهای گرمش را رها ساخت که رو و وزیر پای ملکه را مروارید  
نشان نماید و با آواز لرزیده‌ای که سوزش شیفتگی از آن بدبندار بود  
گفت: «ای زاده مهرتیمان ای خداوند جهان، و دارنده جان و روان  
من، خوبستن آگهی که سالها است در استقامت مروارید وار گردیده  
با آتش مهتر سوخته و ساخته ام و هیچگاه گستاخی نوزبده جز  
از راه نگاه سخنی و با ریختن سرشک شای هویدا نموده ام مگر  
آنکه اکنون میدانم مرا چه افتاده است که یارای شکیم نیست، گویی  
مرگ خود را بچشم می بینم و بیک نو میدی هر دم بسرای دیگرم میخواند  
راستی تو را نزد صکه مرا از این مستی و زبونی بکوش کنی، آری  
مرد را بیاستی که در تالش روزگار از بخت خود بنالد و بر تیره روزی